

اغلب کتابهای تاریخی که در ایران بعد از اسلام نوشته شده، کتابهای فرمایشی است که توسط دبیران و نویسندگان درباری و برای جلب رضایت شاهان و پادشاهان نوشته شده‌اند. به همین سبب هم کتابهای تاریخ واقعی هستند و نمی‌توان واقعیت‌های تاریخی را آنگونه که بوده است در آنها دید و خوانند. به ویژه آنکه اغلب این کتابهای تاریخی، درباره لشکر کشیها و پیروزیهای لشکریان خودی و شرح قهرمانیها و دلیریهای سپاهیان خودی نوشته شده‌اند، که در آن دشمن را همیشه در حال شکست و عقب‌نشینی نشان می‌دهند و سپاهیان خودی را در حال پیروزی و پیش‌روی، و اگر هم جایی از اتفاق، اشاراتی به شکست یا عقب‌نشینی لشکریان خودی (سپاهیان) باشد، بسیار خلاصه و مختصر و گذراست به طوری که به راحتی می‌توان اکثر این کتابهای تاریخی را با عنوان کتابهای کشورگشایی شاهان و امیران

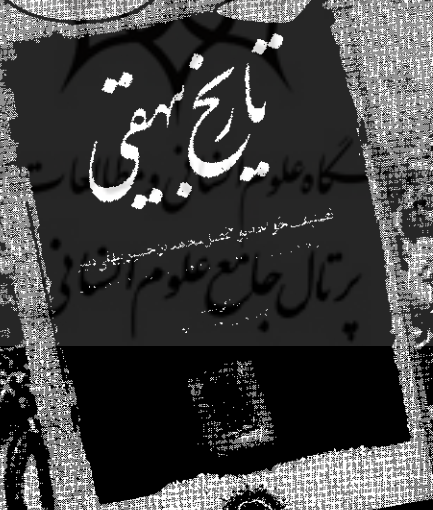
نامید. نه با عنوان کتابهای تاریخی یا تاریخ واقعی. در بین این کتابهای تاریخی - که تعدادشان هم کم نیست - تنها یک کتاب به مفهوم واقعی کلمه، «کتاب تاریخی یا تاریخ» است و آن کتاب تاریخ بیهمتی نوشته خواجه ابوالفضل محمد بن حسین بیهمتی.

(۲۲۰ - ۲۸۵ هـ ق) است که متأسفانه از حدود ده جلد تاریخ مفصل درباره دودمان غزنویان یا «تاریخ آل سسکنجین» تنها یک جلد کامل آن باقی مانده است، که مربوط به زمان درگذشت سلطان محمود و جانشینی و حکومت سلطان مسعود غزنوی است. گرچه خود ابوالفضل بیهمتی، دبیر دربار سلطان مسعود است و حوزه توجه سلطان، و علاقه قلبی او را به سلطان مسعود، از جا به جای نوشته‌هایش می‌توان دریافت. ولی از آنجایی که خواجه ابوالفضل بیهمتی فردی است آگاه و متعهد و همان گونه که خود

ضیاءالدین ترمذی

نقد

آخرین نبرد



نوشته است در پی نوشتن تاریخ واقعی دوران خود، به ندرت گرفتار احساسات شده و تا حد ممکن قلمش را از مدح ستایش بی‌مورد به دور نگه داشته است. به ویژه آنکه این کتاب را نه در زمان دبیری و خدمت در دربار شاهان غزنوی، بلکه در طول ایام فراغت از خدمت دولتی و در گوشه عزلت و تنهایی، در سالهای پایان عمر نوشته است - البته براساس یادداشتهای مشخص و رسمی که داشته است - و به طوری که در صفحه ۳۷۸ کتاب آمده است در سال ۴۵۲ هجری قمری شروع به نوشتن کتاب کرده است؛ یعنی حدود هجده سال پایان عمرش را سرگرم نوشتن کتاب بوده است. به همین جهت هم کتاب تاریخی‌ای که از خود به یادگار گذاشته به دور از تعارفها و ستایشهای معمول در دربار و نوشته‌های درباری زمان و زمانه است.

افزون بر این خواجه ابوالفضل بیهقی به مفهوم واقعی کلمه یک نویسنده، نویسنده‌ای صاحب سبک که ضمن تاریخ‌نویسی در پی ارائه نوشته‌ای است مانا و زیبا که از نظر ادبی نیز دارای ارزش بوده باشد. به خاطر همین هم نثر بیهقی در این کتاب خود نمونه‌والایی است از نثر قرن چهارم و پنجم هجری که از زمان نگارش تا حال مورد توجه و تأمل اهل ادب و هنر بوده است.

به ویژه آنکه کتاب تاریخ بیهقی، کتاب تاریخی خشک و بی‌حالی نیست که تنها به شرح گزارش جنگها و کشتارها بسنده کرده باشد - و خود بیهقی در این باره، در کتابش و تفصیل صحبت کرده است - بلکه کتابی تاریخی است که آگاهانه به داستان و داستان‌نویسی می‌پردازد و در طول شرح وقایع تاریخی به موقع گریزی به داستان‌پردازی می‌زند و حادثه‌های تاریخی را در قالب داستان بیان می‌کند، که از نمونه‌های خوب و با ارزش آن یکی داستان حسنک وزیر است، که حتی از نظر داستان‌نویسی و رعایت اصول داستان‌نویسی و شخصیت‌پردازی و غیره درخور توجه و تأمل است.

در چنین کتاب تاریخی‌ای است که خواجه ابوالفضل بیهقی از بازگویی و روایت برخی از وقایع تلخ و ناکامیهای دولت مسعودی نیز خودداری نمی‌کند و به موقع به حادثه‌های تلخ و ناخوشایند دولت مسعودی و حتی رفتار گاه ناشایسته این سلطان و اشتباههای تاریخی او اشاره می‌کند، تا حق مطلب را آنگونه که باید، بیان بکند.

یکی از این حادثه‌های ناگوار، حادثه ظهور سلجوقیان، و حمله طغرل سلجوقی و برادرانش به شهر نیشابور و شکست امیر مسعود غزنوی و عقب‌نشینی اوست، در برابر این نیروی جدید و جوانی که به قصد برانداختن حکومت غزنوی و به دست گرفتن قدرت و حکومت ایران برخاسته‌اند.

در شرح این جنگ که آخرین جنگ سلطان مسعود غزنوی و شکست تلخ او در برابر مهاجمان جوان و قدرتمند سلجوقی است، که خواجه ابوالفضل بیهقی با قلمی شیوا و بیانی بسیار دلنشین و در قالب گزارشی تاریخی - داستانی، موضوع شکست سلطان مسعود و عقب‌نشینی او و سپاهیان را به روشنی به تصویر می‌کشد، آن هم

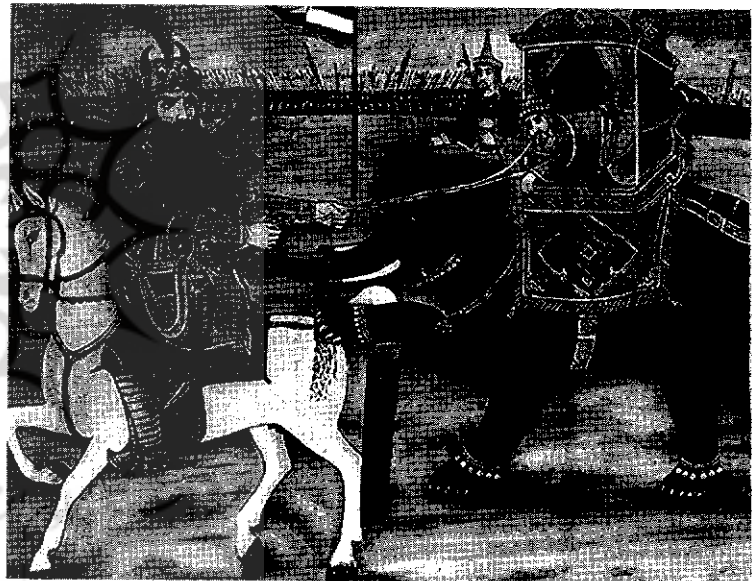
در کتاب تاریخ با ارزشی چون «تاریخ بیهقی». گرچه همان طور که گفته شد خواجه ابوالفضل بیهقی دبیر دربار سلطان مسعود است و نمک پرورده این خاندان، و شکست امیر مسعود برای او سخت تلخ و گران آمده است و یادآوری و حتی بازنویسی و ثبت آن در کتابی تاریخی - که می‌داند به یادگار باقی خواهد ماند - برای نویسنده بسیار ناگوار می‌نماید. به خاطر همین بوی حسرت و تأسف را از سطر سطر این نوشته تاریخی به راحتی می‌توان دریافت و نیز علاقه و دلبستگی خواجه ابوالفضل بیهقی دبیر را به خاندان غزنوی و به ویژه سلطان مسعود، که با این شکست می‌رود تا به پایان عمر خود نیز نزدیک شود.

برای آشنایی با سبک نویسندگی خواجه ابوالفضل بیهقی و نیز آشنایی با گوشه‌ای از گوشه‌های عبرت‌آموز تاریخ گذشتگان است، که شرح این شکست و عقب‌نشینی را از صفحات ۸۲۰ تا ۸۲۸ کتاب تاریخ بیهقی برگزیده‌ایم تا با هم بیخوانیم:

دیگر روز پنجشنبه هشتم ماه رمضان امیر برنشست با تعبیه تمام و براند و چندان بود که یک فرسنگ براندم که خصمان پیدا آمدند، سخت انبوه از چپ و راست از کرانه‌ها و جنگ پیوستند و کار سخت شد که چون ایشان شوخی کردند از هر جانی از این جانب دفعی همی بود از تاب شده، و جنگی می‌رفت ناچار و خصمان چیره‌تر شدند و همچنان آویزان آویزان می‌رفتیم و چند بار دیدم که غلامان سلطانی بگریختگان در می‌آمدند و باغلامان سلطانی بر اشتران سوار می‌بودند همبر می‌گشتند و سخن می‌گفتند و حاجب بکنجدی در مهد پیل بود و میراند باغلامان خویش که جز بر پیل نتوانست بود و چشم و دست و پای خلل کرده، هرچه از وی می‌پرسیدند از حدیث غلامان این روز که تدبیر چیست یا فوجی غلام فلان جای باید فرستاد، جواب می‌داد که ارتگین داند و سلطان مثال او را و سرهنگان را داده است و من چیزی نبینم و از کار بشده‌ام؛ از من چه خواهید؟ و غلامان کار سست می‌کردند.

حال غلامان این بود و یکسوارگان نظاره می‌کردند و خصم هر ساعت چیره‌تر و مردم ما کاهل‌تر و اعیان و مقدمات نیک می‌کوشیدند با امیر. و امیر - رضی الله عنه - حمله‌ها به نیرو می‌کرد، و مقرر گشت چون آفتاب که وی را به دست بخواهند داد و عجب بود که این روز خلل نیفتاد که هیچ چیز نمانده بود و خصمان بسیار اشتر و قماش بردند و تا وقت نماز، جنگ بود تا منزل بریده آمد. چنانکه از آنجا که برآمدیم، تا کنار آب سه فرسنگ بود. بر کرانه آب فرود آمدیم بی‌ترتیب چون دل‌شدگان و همه مردم نومید شده و مقرر گشت که خللی بزرگ خواهد افتاد و آغازیدند پنهان جمازگان راست کردن و ستوران قوی جنیبت کردن و از کالا و نقد اندیشه کردن، و راست چنانکه قیامت خواهد افتاد، یکدیگر را پردرد کردند. و امیر سخت نومیده شده بود و از تجلد چه چاره بودی می‌کرد، تا نماز دیگر بار داد و اعیان را بخواند و خالی کرد و سخن بسیار رفت و گفتند: «تا مرو دو منزل مانده است. همین که امروز رفت، احتیاط باید کرد که چون بمرور رسیدیم همه مراد حاصل شود و یکسوارگان امروز هیچ کار نکردند و هندوان هیچ کار

نمی‌کنند و نیز دیگر لشکر را بد دل می‌کنند. هر کجا ده ترکمان بر پانصد از ایشان حمله می‌افکنند بگریزند. ندانیم تا ایشان را باری چه شد که گریختندی و جنگ خوارزم ایشان کردند و غلامان سرایی باید که جهد کنند که ایشان قلباند امروز هیچ کار نکردند.» امیر بکتغدی را گفت: «سبب چیست که غلامان نیرو نمی‌کنند.» گفت: «بیشتر اسب ندارند و آنکه دارند سست است از بی‌جویی، و با این همه امروز تقصیر نکردند و بنده ایشان را گوش برکشند تا آنچه فردا ممکن است از جد بجای آرند.» سخنی چند چنین نگارین برفت و بازگشتند. امیر با بوسهل زوزنی و با وزیر خالی کرد و گفت: «این کار از حد می‌گذرد و چه تدبیر است؟» وزیر گفت: «نمی‌بایست آمد و می‌گفتند و بنده فریاد می‌کرد و بوسهل گواه من است. اکنون به هیچ حال روی بازگشتن نیست و بمرور نزدیک آمدیم و بکتغدی را باید خواند و از آنکه بوالحسن عبدالجلیل با وی مناظره درشت کرد به هرات، چنانکه وی بگریست و آنرا هم تدارک نبود، و سه



دیگر حدیث ارتگین بکتغدی از بودن او دیوانه شده است و ترک بزرگ است هر چند از کار بشده است اگر غلامان را بمثل بگوید باید مرد، بمیرند، و چون دل وی قوی گشت غلامان کار کنند و نباشد خصمان را بس خطری و سالار هندوان را نیز گوش بیاید کشید. کس برفت بکتغدی را تنها بخواند و بیامد. امیر او را بسیار بنواخت و گفت تو ما را بجای عمی و آنچه بغزنین با کسان تو رفت به نامه راست نیامدی و به حضری ما راست آید. چون آنجا رسیم بینی که چه فرموده آید. و بوالحسن عبدالجلیل را آن خطر نباید نهاد، که از وی شکایتی باید کرد که سزای خویش دید و بیند و ارتگین را حاجب خود خواست و پسندید تا پیش کار او باشد اگر ناشایسته است دور کرده آید. بکتغدی زمین بوسه داد و گفت: «بنده را چرا این محل باید نهاد تا با وی سخن برین جمله باید گفت، از خداوند تا این غایت همه نواخت بوده است و کوتوال امیر

غزنین است. آنجا جز خویشتن را نتواند دید. خداوند آنچه بایست فرمود در آن تعدی که او کرد، و بنده نیز زبون نیست که به دولت خداوند انصاف خویش از وی تواند ستد. و بوالحسن دبیر کیست اگر حرمت مجلس خداوند نبود، سزای خویش دیدی و بنده را ننگ آید که از وی گله کند و ارتگین سخت بخرد و بکار آمده است و جز وی نشاید که باشد و کار ناکردن غلامان از بی‌اسبی است اگر بیند خداوند، اسبی دویست تازی و خیاره از اسبان قوی بدهد تا کار نیک برود.» امیر گفت: «سخت صواب آمد هم امشب می‌باید داد، و هندوان را نیز بخواندند و گوش برکشیدند و مقدمانشان گفتند که ما را شرم آمد از خداوند که بگوییم مردم ما گرسنه است و اسبان سست که چهار روز است تا کسی آرد و جو نیافته است از ما. و هر چند چنین است تا جان یزنیم و هیچ تقصیر نکنیم و امشب آنچه باید گفت با همگان بگوییم، و باز گشتند، و لختی از شب گذشته بوسهل مرا بخواند و سخت متحیر و غمناک بود و این حالها همه بازگفت با من و غلامان را بخواند و گفت: «چیزی که نقد است و جامه خفتن بر جمازگان باید امشب که راست کنی، کاری نیفتاده است اما احتیاط زیان ندارد.» و همه پیش خویش راست کرد بر جمازگان و چون از آن فارغ شد مرا گفت: «سخت می‌ترسم ازین حال.» گفتم: «ان شاء الله که خیر و خوبی باشد.» و من نیز بخیمه خویش باز آمدم و همچنین احتیاطی بکردم. و امیر - رضی الله عنه - بیشتری از شب بیدار بود (و) کار می‌ساخت و غلامان را اسب می‌داد و در معنی خزانه و هر بابی احتیاط می‌فرمود و سالاران و مقدمان همه برین صفت بودند.

و نماز بامداد بکردند و کوس فرو کوفتند و برانندند و من گرد بر گرد امیر پنجاه و شصت جمازه جنیبتی میدیدم و غلامی سیصد، در سلاح غرق، و دوازده پیل یا بر گستوان و عدتی سخت قوی بود. و این روز نیم فرستگی براندم. غریب از خصمان برآمد و از چهار جانب بسیار مردم نیرو کردند و دست بجنگ بردند. جنگی سخت و هیچ جای، علامت طغرل و بیغو و داود پیدا نبود که گفتند بر ساقه‌اند همه مردم خیاره و جنگی پیش کرده و خود در قفای ایشان مستعد تا اگر چیزی بود بروند بر اثر بنه و از سختی سخت که این روز بود. راه نمی‌توانست برید مردم ما و نیک می‌کوشیدند و آویزان آویزان چاشنگاه فراخ به حصار دندانقان رسیدیم. امیر آنجا بر بالایی بایستاد و آب خواست و دیگران هم بایستادند و خصمان راست شدند و بایستاد و غمی بودند و مردم بسیار به دیوار حصار آمده بودند و کوزه‌های آب از دیوار فرود می‌دادند. و مردمان می‌استدند و می‌خوردند که سخت تشنه و غمی بودند و جویهای بزرگ همه خشک و یک قطره آب نبود. امیر گفت: «پرسید از حوض آب چهارپایان.» گفتند: «در حصار پنج چاه است و لشکر را آب دهند و نیز بیرون از حصار چهار چاه است که خصمان مردار آنجا انداخته‌اند و سر استوار کرده و در یک ساعت ما این راست کنیم. و از اینجا تا آن حوض آب که خداوند را گفته‌اند، پنج فرسنگ است. و هیچ جای آب نیابد» و گفتند: «امیر را اینجا فرود باید آمد که امروز کاری سره رفت و دست ما را بود» گفت: «این چه حدیث

است لشکری بزرگ را هفت و هشت چاه آب چون دهن یکبارگی بسر حوض رویم» و چون فرود آمدیمی؟ که بایست حادثه‌ای بدین بزرگی بیفتد، رفتن بود و افتادن خلل، که چون امیر براند از آنجا، نظام بگسست که غلامان سرایی از اشتر بزیر آمدند و اسبان سندن گرفتند از تازیگان، از هر کس که ضعیف‌تر بودند به بهانه آنکه جنگ خواهیم کرد. و بسیار اسب بستند و چون سوار شدند، با آنکه به شب اسبان تازی و ختلی سته بودند یار شدند. و به یک دفعه سیصد و هفتاد غلام با علامتهای شیر بگشتند و بترکمانان پیوستند. و آن غلامان که از ما گریخته بودند، بروزگار پورتگین بیامدند و یکدیگر را گرفتند و آواز دادند که یار یار و حمله کردند به نیرو. و کس، کس را نه ایستاد و نظام بگسست از همه جوانب و مردم ما همه روی به هزیمت نهادند. امیر ماند با خواجه عبدالرزاق احمد حسن و بوسهل و بونصر و بوالحسن و غلامان ایشان. و من و بوالحسن دلشاد نیز بنادر آنجا افتاده بودیم، قیامت بدیدیم در این جهان. و بکتغدی و غلامان در پره بیابان میرانند بر اشتر، و هندوان به هزیمت بر جانب دیگر، و کرد و عرب را کس نمی‌دید و خیلناشان بر جانب دیگر افتاده و نظام میمنه و میسره تپاه شده، و هر کسی می‌گفت: «نفسی، نفسی!» و خصمان در بنه افتاده و می‌بردند و حمله‌ها به نیرو می‌آوردند. و امیر ایستاده، پس حمله بدو آوردند و وی حمله به نیرو کرد و حربیه زهرآگین داشت. و هر کس را زد نه اسب ماند و نه مرد. و چند بار مبارزان خصمان نزدیک امیر رسیدند. آواز دادندی و یک دستبرد بدیدندی و بازگشتندی. و اگر این پادشاه را آن روز، هزار سوار نیک یکدست یاری دادندی، آن کار را فرو گرفت؛ ولیکن ندادند. و امیر مودود را دیدم - رضی الله عنه - خود روی بقربوس زین نهاده و شمشیر کشیده به دست و اسب می‌تاخت و آواز می‌داد لشکر را که: «ای ناچوانمردان! سواری چند سوی من آید.» البته یک سوار پاسخ نداد، تا نومید نزدیک پدرا باز آمد، و غلامان تازیگان با امیر نیک بایستادند و جنگ سخت کردند از حد گذشته، و خاصه حاجبی از آن خواجه عبدالرزاق غلامی دراز بالا با دیدار مردی ترکمان درآمد، او را نیزه بر گلو زد و بیفکند. و دیگران درآمدند و اسب و سلاح بستند و غلام جان بداد و دیگران را دل بشکست و ترکمانان و غلامان قوی درآمدند. و نزدیک بود که خللی بزرگ افتد. عبدالرزاق و بوالنصر و دیگران گفتند: «زندگانی خداوند دراز باد! بیش ایستادن را روی نیست، بیاید راند.» حاجب جامه‌دار نیز بترکی گفت: «خداوند اکنون بدست دشمن افتد، اگر رفته نیاید» و این حاجب را از غم زهره بترقید. چون بمرور رسیدند، امیر بتعجیل براند و راه حوض گرفت. و جویی پیش آمد خشک. هر که بر آن جانب جوی بود به دست افتاد و هر که برین سو، از بلا رهایی بدید. و مرا که بوالفضلیم، خادمی خاص باده غلام بحیله‌ها از جوی بگذرانیدند و خود بتاختند و برفتند. و من تنها ماندم تاختم با دیگران تا بلب حوض رسیدم. یافتم امیر را آنجا فرود آمده و اعیان و مقدمان روی بدانجا نهاده و دیگران همی آمدند. و مرا گمان افتاد که مگر اینجا ثبات خواهد کرد و لشکر را ضبط کرد. و خود کار از این گذشته بود. کار رفتن

می‌ساختند و علامتها فرو می‌گشادند، و آنرا می‌ماندند تا کسانی از اعیان که رسیدنی است در رسند و تا نماز پیشین روزگار گرفت و افواج ترکمانان پیدا آمدند که اندیشیدند که مگر آنجا مقام بدان کرده است تا معاودتی کند. امیر - رضی الله عنه - برنشست با برادر و فرزند و جمله اعیان و مذکوران و منظوران، و گرم براند؛ چنانکه بسیار کس بماند در راه و راه حصار گرفت. و دو مرد غرجستانی بدرقه گرفت و ترکمانان بر اثر می‌آمدند و فوجی نمایشی می‌کردند و دیگران در غارت بنه‌ها مشغول. و آفتاب زرد را امیر بآب روان رسید حوضی سخت بزرگ و من آنجا نماز شام رسیدم و امیر را جماران بسته بودند. و بجمازه خواست رفت که شانزده اسب در این یک منزل در زیروی بمانده بود و تر کچه حاجب بدم می‌آمد و اسبان مانده را که قیمتی بودند، برمی‌کرد. من چون در رسیدم جوقی مردم را دیدم. آنجا رفتم، وزیر بود و عارض بوالفتح رازی و بوسهل اسمعیل و جمازه می‌ساختند. چون ایشان مرا دیدند، گفتند: «هان چون رستی؟» باز نمودم زاریهای خویش و ماندگی. گفتند: که بیا تا برویم. گفتیم: «بسی مانده‌ام» یکی فریاد برآورد که امیر رفت. ایشان نیز برفتند و من بر اثر ایشان رفتم. و من نیز امیر را ندیدم تا هفت روز که مقاوم در غرجستان کرد، چنانکه بگویم جمله الحدیث و تفصیل آن، بیاید دانست که عمرها باید و روزگار هاتا کسی آن تواند دید. و در راه میراندم تا شب دو ماده پیل دیدم بی‌مهده خوش خوش می‌رانند پیلان خاص آشنای من بود. پرسیدم که: «چرا باز مانده‌اید؟» گفت: «امیر به تعجیل رفت. راهبری بر ما کرد و اینک می‌رویم.» گفتیم: «با امیر از اعیان و بزرگان کدام کس بود.» گفت: «برادرش بود، امیر عبدالرشید و فرزند امیر مودود و عبدالرزاق احمد حسن و حاجب بوالنصر و بوسهل زوزنی و بوالحسن عبدالجیل و سالار غازیان؛ عبدالله قراتگین، و بر اثر وی حاجب بزرگ و بسیار غلام سرایی پراکنده، و بکتغدی با غلامان خویش بر اثر ایشان.» من با این بیلان میراندم و مردم پراکنده می‌رسیدند و همه راه برززه و جوشن و سپهر و ثقل برمیگذشتم که بیفکنده بودند، و سحرگاه بیلان تیز تیربازندند و من جدا ماندم و فرود آمدم و از دور آتش لشکرگاه دیدم و چاشتگاه فراخ به حصار بر کرد رسیدم. و ترکمان بر اثر آنجا، آمده بودند و به حیله‌ها آب بر کرد را گذاره کردم، امیر را یافتم سوی مرو رفته. با قومی آشنا بماندم و بسیار بلاها و محتتها بروی ما رسید. پیاده با تسی چند از یاران بقصبه غرجستان رسیدم. روز آدینه شانزدهم ماه رمضان امیر چون اینجا رسیده بود، مقام کرده (بود) دو روز، تا کسانی که در رسیدنی اند در رسند. من نزدیک بوسهل زوزنی رفتم. به شهر او را یافتم. کار راه می‌ساخت. مرا گرم پرسید، و چند تن از آن من رسیده بودند همه پیاده، و چیزی بخریدند و باوی بخوردیم و به لشکر گاه آمدیم. و در همه لشکرگاه سه خرپشته دیدم: یکی سلطان را و دیگر امیر مودود را و سه دیگر احمد عبدالصمد را، و دیگران سایه‌بانها داشتند از کرباس و ما خود لت ائبان بودیم. نماز دیگر برداشتم تی هفتاد و راه غور گرفتیم و امیر نیز بر اثر ما نیم شب برداشت. بامداد را منزلی رفته بودیم. بوالحسن دلشاد را آنجا یافتم سوار شده و من

نیز اسبی به دست آوردم و به نسیه بخریدم و با یاران به هم افتادیم. و مسعود لیت مرا گفت، که سلطان از تو چند بار پرسید، که بوالفضل چون افتاده باشد، و اندوه تو می خورد، و نماز دیگر من پیش رفتم با موزه تنگ ساق و قبای کهن و زمین بوسه دادم. بختید و گفت: «چون افتادی و پاکیزه ساختی داری.» گفتیم: «به دولت خداوند جان بیرون آوردم و از داده خداوند دیگر هست.» و از آنجا برداشتیم و بغور آمدیم و بر منزلی فرود آمدیم. گروهی دیگر می رسیدند و اخبار تازه تر می آوردند. اینجا آشنایی را دیدم سکزی مردی جلد، هر چیزی می پرسیدم گفت: «آن روز که سلطان برفت و خصمان چنان چیره شدند و دست به غارت بردند، بوالحسن کرجی را دیدم، در زیر



برده بودند و گریز را ساخته، و هر روز هر سواری که داشتندی بر وی لشکر سلطان فرستادندی، منتظر آنکه هم اکنون مردم ایشان را برگدانند، و برایشان زنند و بروند. و خود حال چنین افتاد که غلامان سرایی چنان بیفرمانی کردند، تا حالی بدین صعبی پیش آمد. و نادرتر آن بود که مولا زاده ای است و علم نجوم داند و شاگردی منجم کرده است و بدین قوم افتاده و سخنی چند از آن وی راست آمده و فرو داشته است. ایشان را به مرو، و گفته که اگر ایشان امیری خراسان نکنند، گردن او بپاید زد. روز آدینه که این حال افتاد، او هر ساعتی می گفت که یک ساعت پای افشارید تا نماز پیشین راست بدان وقت سواران آنجا رسیدند و مراد حاصل شد و لشکر سلطان برگشت. هر سه مقدم از

درختی افتاده، مجروح می نالید. نزدیک وی شدم. مرا بشناخت و بگریست. گفتیم: «این چه حال است؟» گفت: «ترکمانان رسیدند و ساز و ستور دیدند. بانک بر زدند که فرود آی. آغاز فرود آمدن کردم و دیرتر از اسب جدا شدم به سبب پیروی. پنداشتند که سخت سری می کنم؛ نیزه زدند بر پشت و بشکم بیرون آوردند و اسب بستند و بهجیات در زیر این درخت آمدم و به مرگ نزدیکم. حالم این است تا هر که پرسد از آشنایان و دوستانم بازگویی و آب خواست بسیار حیلت کردم تا لختی آب در کوزه نزدیک وی بردم. بنوشید و از هوش بشد و باقی آب نزدیک وی بگذاشتم و برفتم، تا حالش چون شده باشد. و چنان دانم که شب را گذاشته باشد و میان دو نماز علامتها دیدم که در رسید. گفتند طغرل و بیغو و داود است و پسر کاکو که بایند بر سر اشتری بود. دیدم که وی را از اشتر فرود گرفتند و بندش بشکستند و بر اشتری نشانند که از آن خواجه عبدالصمد گرفته بودند و نزدیک طغرل بردند. و من برفتم و ندانم تا حالهای دیگر چون رفت» و من آنچه شنودم با امیر بگفتم.

اسب به زیر آمدند و سجده کردند این مولا زاده را، و در وقت چند هزار دینار بدادند و امیدهای بزرگ کردند و برانند تا آنجا که این حال افتاده بود، خیمه ای بزدند و تخت بنهادند و طغرل بر تخت بنشست و همه اعیان بیامدند و به امیری خراسان بر وی سلام کردند. و فرامرز پسر کاکو را پیش آوردند. و طغرل او را بنواخت و گفت: «رنجها دیدی. دل قوی دار که اصفهان و ری به شما داده آید.» و تا نماز شام غارتی آوردند و همه می بخشیدند و منجم مالی یافت صامت و ناطق و کاغذها و دویت خانه سلطانی گرد کردند، و بیشتر ضایع شده بود. نسخه ای چند و کتابی چند یافتند و بدان شادمانگی نمودند و نامه ها بنیشتند بخانان و ترکستان و پسران علی تگین و عین الدوله و همه اعیان ترکستان به خبر فتح، و نشانهای دویت خانها و علمهای لشکر فرستادند با مبشران، و آن غلامان بی وفا را که آن ناجوانمردی کردند، بسیار بنواختند و امیری ولایت و خرگاه دادند و هر چیزی، و ایشان خود توانگر شده اند که اندازه نیست که چه یافته اند از غارت، و کسی را زهره نیست که فرا ایشان سختی گوید بلندتر، که می گویند که این ما کرده ایم، و فرمودند تا پیادگان هزیمتی را از هر جنس که هستند، سوی بیابان آموی رانند، تا به بخارا و آن نواحی مردمان ایشان را ببینند و مقرر گردد که هزیمت حقیقت است و اندازه نیست آن را که به دست این قوم افتاد از زر و سیم و جامه و ستور، و سخن بر آن جمله می نهند که طغرل به نشابور رود باسواری هزار، و بیغو بمر و نشیند بایتالیان، و داود با معظم لشکر سوی بلخ رود، تا بلخ و تخارستان گرفته آید.

و منزل به منزل امیر به تعجیل می رفت. سه پیک در رسید از منهبان ما که بر خصمان بودند با ملطفا در یک وقت، بوسهل زوزنی آن را نزدیک امیر برد، به منزلی که فرود آمده بودیم. و امیر بخواند و گفت این ملطفا را پوشیده دارند چنانکه کس بر این واقف نگردد. گفت چنین کنم و بیاورد و مرا داد و من بخواندم و مهر کردم و بدیوان بان سپردم. نبشته بودند که سخت نوادر رفت این دفعت که با این قوم دل و هوش نبود و بنه را شانزده منزل